

نگاهی به مجموعه شعر «کَهْرِبَا» اثر سارا جلوداریان

# نثر موزون شده

| وارث گیلانی |

این هم ابیاتی از مجموعه شعر «کَهْرِبَا» برای مدافعان حرم:

«در این حماسه مکتوب، وارث قلمی تو برای شرح تب و تاب، وقت مغنتمی تو... در این جهان خیالی، اگر سبو شده خالی چه جای حزن که آینه‌دار جام جمی تو اگر به حربه دشمن، سرت جدا شده از تن چه جای اشک که در جمع قدسیان، صنمی تو؟ قسم به پیکر پاکت، قسم به سینه چاکت

چه جای ترس که امروز حافظ غَلَمی تو؟...»

یا اینکه غزل زیر بیشتر به درد مداحی می‌خورد و ممکن است در این حوزه با صدای گرم مداحی یگانه شود و حتی ماندگار اما وجه شاعرانگی‌اش بسیار ضعیف است:

«درد بی‌درمان اگر داری، بگو یا فاطمه سینه سوزان اگر داری، بگو یا فاطمه گریه بر خون حسین و داغ زینب، شرط نیست جرات میدان اگر داری، بگو یا فاطمه...»

اما شعرهایی از این دست را کجا و چگونه باید خواند، نمی‌دانم؛ غزلی که برای شهادی آتش‌نشان ساختمان پلاسکو گفته شده اما در آن حق مطلب ادا نشده و ماجرا در سطح بیان شده است:

«در مسلخ زمستان، گل کاشتی برادر

تا آمدی به میدان، گل کاشتی برادر

در آن شب غم‌اندود، در عمق آهن و دود

رفتی به جنگ توفان، گل کاشتی برادر...»

با این همه، نمی‌توان زیبایی و فرازمندی بعضی ابیات مجموعه شعر «کَهْرِبَا» را انکار کرد و این خود نشانه‌ای است از فرازمندی شاعری که می‌تواند زیبا و شاعرانه یا شاعرانه‌تر بسراید؛ ابیات زیبایی در این حد و مایه:

«آی انسان‌ها، چراغ ماه را روشن کنید

پرده بردارید از تاریکیِ پندارها»

یا:

«بگذار از دستت بروید باغ الماسی!

گوهرفروش کهنه‌بازار محبت باش»

حتی این ابیات زیبا در این دفتر گاه به درستی و با ترتیب و ترکیب شایسته کنار هم گذاشته شده و غزل و شعری زیبا و شایسته ارائه شده است؛ شعری که تخیل و عاطفه و اندیشه در زبان شاعرانه آن جریان دارد، اگرچه تعداد این گونه اشعار در مجموعه شعر «کَهْرِبَا» بسیار کم است:

«زمین آبدستن لطف است، حال آسمان آبی‌ست

دوباره بندبند لحظه‌ها، لبریز بی‌خوابی‌ست

دوباره خون سرخی می‌تراود از رگ گل‌ها

دوباره روح سرسبز درختان، غرق بی‌تابی‌ست
   
 پرستوهای رفته، دسته دسته بازی می‌گردند
   
 کنار برکه‌ها، پرچینی از انبوه مرغابی‌ست...»

یا این غزل:

«به جنگل‌ها بپر روح پریشان مرا امشب

پر از فانوس کن سوسوی چشمان مرا امشب
   
 بگو آتشفشان‌های جهان، آرام بنشینند
   
 برویان از دل خورشید، ارکان مرا امشب
   
 زمین، آینه تاریکی محض است اما تو
   
 به ماه مهربان بسیار ایوان مرا امشب...»

صحت از مذهب و دین نیست... نه! نه صحبت این نیست

کافران هم به خدا، نام تو را می‌خوانند...

چه فقیران که به شکرانه یک تکه نان

یا معین‌الصفا، نام تو را می‌خوانند

چه غریبان که به شکرانه یک نیم‌نگاه

باز با حمد و ثنا، نام تو را می‌خوانند...

مرگ حق است ولی عالم و آدم بی‌شک

لحظه خوف و رجا، نام تو را می‌خوانند...»

و در غزل‌های بعدی نیز همچنان این نظم و این حرف و نثر معمولی موزون شده ادامه می‌یابد، یک بار با این مطلع تا آخر:

«به عشق دیدن روی شما، از پا نیفتادم

خدا را شکر در این ماجرا، از پا نیفتادم...»

و یک بار هم با این مطلع تا آخر:

«به من آموختی با لحن شیرینت الفبا را

به من آموختی سرمشق‌های ای – بابا را...»

و یک بار با این مطلع تا آخر:

«اگر همت کنی دنیا به کام توست، باور کن
   
 همای بخت دائم روی بام توست، باور کن...»

در بسیاری از غزل‌ها و شعرهای این کتاب نیز اوج تصویرسازی و تخیل و عاطفه و اندیشه و زبان در همین حد و حدودهایی است که در زیر می‌آید:
   
 «در وجود مهربانت، خانه دارد آفتاب
   
 دست‌هایت را به ترمی، می‌فشارد آفتاب
   
 مثل یک زیبای خفته، پلک برهم می‌زند
   
 تا که از شرق نگاهت، سر برآرد آفتاب
   
 مثل یک نوزاد نازآلوده شیرین‌ادا

دل به آغوش نجیبت می‌سپارد
   
 آفتاب...»

می‌گویم اگر «آفتاب» هم در این شعر ردیف نمی‌شد، حتی از همین اندک تخیلی هم که به برکت آفتاب تابیده خبری نبود.

ضمن اینکه سارا جلوداریان این غزل را برای حضرت زینب(س) سروده است، حال این سطح از شعر چقدر با آن حضرت والامقام نسبت دارد و در تناسب است و مناسب شخصیت بزرگی چون آن حضرت، خودتان نظر بدهید. شایسته است که شعر شاعران برای بزرگان اندیشه‌س و دین از شایستگی و والایی خاصی برخوردار باشد؛ چه رسد

به انمه معصومین(ع).

شعری هم که سارا جلوداریان در این کتاب برای مدافعان حرم سروده، شاید شعرهایش از منظر تهیه‌چی به درد جاهایی بخورد یا حتی در قالب سرودی که تأثیری مقطعی دارد مناسب باشد اما وجه شعری آن مثل بسیاری از سرودها و ترانه‌ها به طور کامل می‌لنگد و قابل دفاع نیست. چه خوب است که در سرود و ترانه هم ارزش و اعتبار شعری این دو امر حفظ شود؛ چون سرود و ترانه پیش از هر چیز شعر است و باید شعر باشد، حال هر کدام به نوعی در حال و هوای خودش و زبان خودش.

غزل دوم نیز یکسره از خودآگاه شاعر برآمده است و در آن خبری از تخیل و عاطفه و اندیشه و زبان شورانگیز تغزل نیست و تنها رنگ و لعاب ادبی دارد، آنگونه که بیشتر به نظمی تقریباً قابل قبول شباهت بیشتری دارد تا غزل. شاعر این اثر را برای «روستا و آرامش آن» سروده است:

«خانه‌ام گم شده و گرد جهان می‌گردم

مثل یک عقربه در بُعد زمان می‌گردم

گر چه این خاک لبالب شده از آب ولی

کوزه بر دوش، پی آب روان می‌گردم

شهر یعنی علف هرز و گل مصنوعی

پی دشت و رمه و ساز شبان می‌گردم

شهر یعنی خوشی ظاهری و تشریفات

پی یکرنگی و عطر خوش نان می‌گردم...

روستا سهم من و کل زمین سهم شما

بی‌فرارم، بی آرامش جان می‌گردم»

در غزل سوم اگر نشانه‌های ظاهری و ردپا را پاک کنیم، چندان معلوم نخواهد شد که شاعر این شعر را برای امام باقر(ع) سروده یا دانشمندی بزرگ؛ نشانه‌هایی چون باقرالعلوم (لقب حضرت)، امام شافعی، زید، بقیع و... البته با حفظ و قبول این نشانه‌ها، شاعر دچار نظم شده است، آن هم نه نظمی بلند که جزیی از ادبیات فارسی است، بلکه دچار حرف‌ها و نثرهایی که موزون شده است:

«طلایه‌دار نور وجود تو نور یزدان شد

خزانه‌دار نگاه تو ماه تابان شد

جهان شبیه به دالان تنگ و تاریکی‌ست

که از تلاو روحانیات چراغان شد

بنفشه‌زاری و از گلبن نفس‌هایت

چه عطرهای خوشی رهسپار کاشان شد...

خیال شوم منم، باقرالعلوم تویی!

که شب به پاس حضورت ستاره‌باران شد

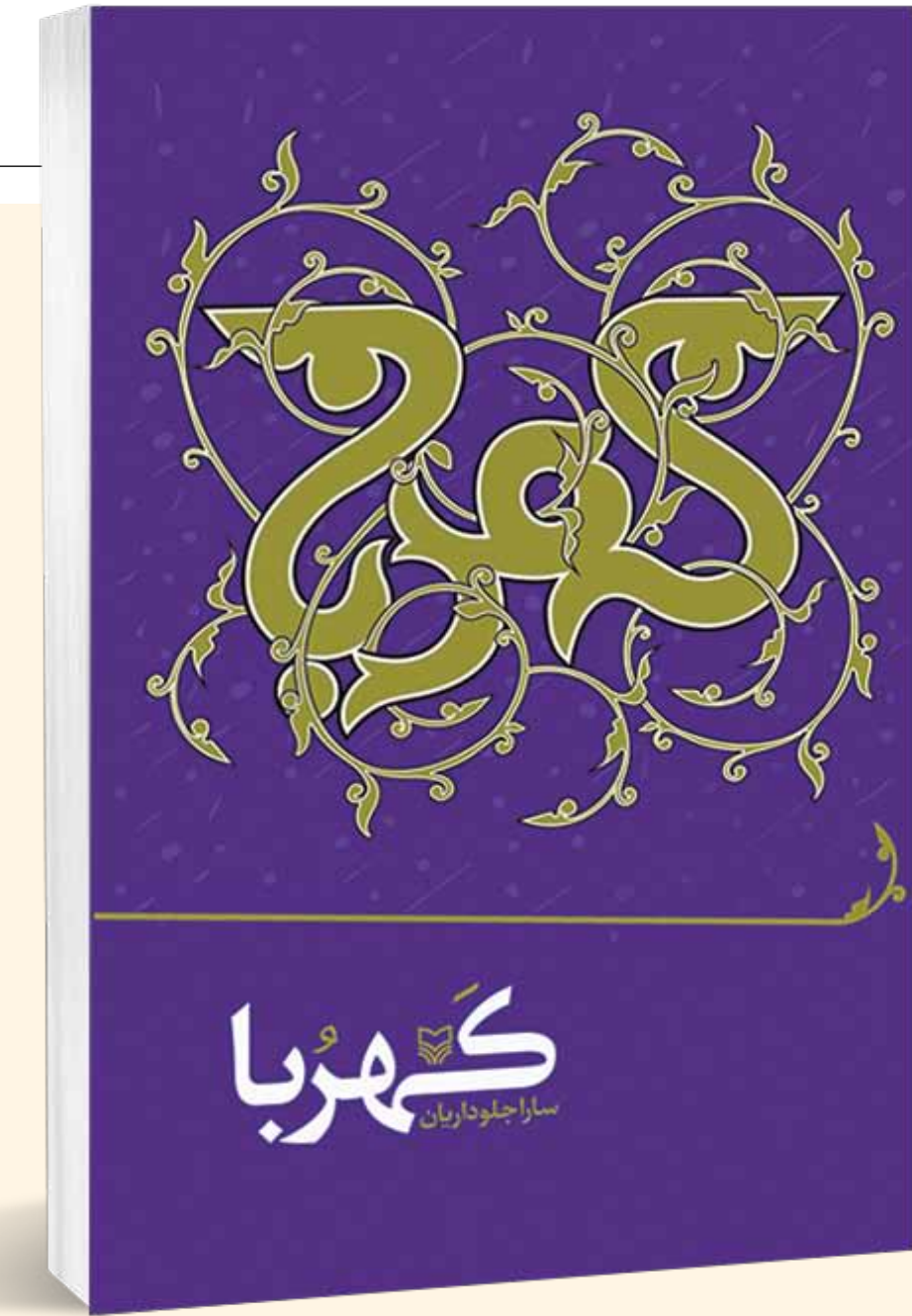
امام شافعی از محضر تو فقه آموخت

زبان زید به تعلیم تو سخندان شد...

همین که شعر به پاپوسی بقیع رسید غزل‌سرای جوان تو سخت گریان شد...»
   
 هر چه بیشتر مجموعه را ورق می‌زنیم و پیش‌تر می‌رویم، بیشتر به منظومه‌سرا بودن سارا جلوداریان در این دفتر پی می‌بریم و متوجه می‌شویم حتی از تخیل و تغزل و احساس و عاطفه جاری در نخستین شعر چقدر فاصله گرفته است، آن هم در قالب غزل که عاشقانه است و این در صورتی است که در «عاشقانه – عارفانه‌ای که برای حضرت معبود» سروده، هیچ خبری رگه‌هایی از عرفان و استحاله شدن در وجود هستی و مستی – که با شاعری میانه بیشتری دارد – نیست و شاعر بیشتر همچون زاهدان شعر می‌گوید؛ اگرچه بیت دوم غزل زیر مفهوم دیگر دارد اما در همان زبان زاهدانه غوطه‌ور است:

«سنگ‌ها، آینه‌ها، نام تو را می‌خوانند

اهل دل، اهل صفا، نام تو را می‌خوانند



بماند.
   
 شعر اول مجموعه شعر «کَهْرِبَا» غزلی است عاشقانه که گاه عربانی خود را با «گل و کندو» می‌پوشاند و گاه رگه‌های دینی خود را در بیت آخر نشان می‌دهد:

«صدای آمدنت می‌برد مرا به فراسو

به بارگاه نوازش، به آستانه جادو

چه هارمونی نابی‌ست در سکوت شبانه

میان دست تو و موج پرتلاطم گیسو

کنار من بنشین تا به شعر لب بگشایم

شبیه شاخه‌گلی سرخ در معیت کندو

کنار من بنشین با همان صمیمیت محض

بپرس حال و هوای مرا به لپچه شببو

به روح بیخ‌زده‌ام یک بغل بهار عطا کن

مرا به وجد بیاور، شبیه قمری و تپهو

نگو که فاصله داریم از جهان معاصر

نگو که کهنه شده عشق در طلسم هیاهو

تمام هستی من یک دل است، یک دل ساده

مرا چه کار به تفسیر این زمانه تُوته؟

بیا کبوتر جلد حرم یار بمانیم

بیا دخیل بندیم نزد ضامن آهو...»

غزلی که توأمانی است از ذهن خودآگاه و حس

ناخودآگاه؛ یعنی به نظر می‌آید که چند بیتی را شاعر آگاهانه بر آن افزوده است؛ مثل بیت‌های پنجم و ششم و هفتم و هشتم و حتی تا حدی و به نوعی بیت چهارم، یعنی نیمه دوم غزل به آگاهانه سرودن نزدیک است که بالطبع این گونه سرودن آفت هر شعری است، در حالی که ۴-۳ بیت اول شاعرانه و پر تصویر و عاطفی و در این ۳ موضوع غنی نیز بوده است.

درباره شعر و شاعری یوسفعلی میرشکاک

## گردون ز پانشست و نشان مرانیافت

نگویند چیزی‌ها.

به باور من که از شیفتگان جان شفاف این بزرگمرد هستم آن چیزی که در این چیزها از آن ساخته می‌شود، یعنی پریشانی‌های میرشکاک که البته بسیاری از ما تنها به ظاهر آن پی می‌بریم، در ساختار وجودی او حکم همان بیت معروف خواجه را دارد که از آن کسب جمعیّت کرده است.

از خلاف‌آمد عادت بطلب کام که من

کسب جمعیّت از آن زلف پریشان کردم

شاعران عطایی دارند و لقابی که برخی عطایی‌شان را باید به لقای‌شان بخشید، گروهی دیگر از حضرات شاعر، عطایی‌شان انقدر ارزش دارد که بشود با لقای‌شان کنار آمد اما گروه سومی هم هستند که البته قیلند و نادر که نه تنها عطایی قابلی دارند که لقای‌شان نیز خود عطای دیگری است و یوسف ما از این گروه کم‌تعداد است.

من بارها در جلسات و مجامع دوستانه و رسمی شاهد بوده‌ام، آنگاه که یوسف به اصطلاح از کوره در می‌رود و به تعبیر درست‌تر در حالت جذبۀ قرار می‌گیرد، گویی درپچه‌هایی از کشف و شهود بر او گشوده می‌شود و چنان عمیق و موشکافانه رشته کلام را به دست می‌گیرد که تمام جمع را میخکوب دریافت اندیشه‌های ژرف و نگاه عمیقش می‌کند. نمونه آن را هم، روزی در محل کانون ادبی زمستان شاهد بودم که من، حضرت ایشان و جناب بهروز یاسمی برای نقد کتاب «همیشه حق با دیوانه‌هاست» در جلسه نقد کتاب ماهانه آن کانون شرکت کرده بودیم و نمونه دیگر آن، در محل سرای قلم که مراسم رونمایی کتاب «غزلیات بیدل» برگزار می‌شد و از یوسفعلی میرشکاک خواستند بیاید و چند کلامی سخن بگوید و می‌دانستم که دعوت کاملاً فی‌البداهه است و از قبل به ایشان اطلاع نداده بودند. دوست دارم حسن ختام این چند سطر که عرض ارادتی بود به پیشگاه این

**مصطفی‌محدثی خراسانی**؛ در کنار تمام مباحث عمومی که پیرامون شاعران، از مرتبه شاعری‌شان گرفته تا نقش و تأثیر گذاری آنها بر شعر و جریانات ادبی مطرح است، برای برخی شاعران در این مباحث سرفصل‌های ویژه‌ای گشوده می‌شود که خاص آن شاعر است.

مثلاً فلان شاعر خودستا است و فلانی خودش را وقف تربیت جوان‌ترها کرده و آن یکی دنبال شهرت است و دیگری دلخوش به مریدپروری و...

در رابطه با جناب یوسفعلی میرشکاک علاوه بر آن مباحث عمومی، بحث خاصی که مطرح است و به قول معروف داستانی است که بر سر هر بازاری هست، حکایت جنون‌مندی اوست که از همان ابتدای به جلوه رسیدن حضرتش تا به امروز همواره مطرح بوده و هست. این بحث در ادواری انقدر داغ شده که بسیاری داستان‌ها در مضمون جنون ساخته و پرداخته‌اند و با انتساب به ایشان بر سر زبان‌ها انداخته‌اند، چون فکر می‌کرده‌اند تنها با انتساب این افسانه‌ها به میرشکاک می‌شود مخاطب را به واقعی بودن آنها مجاب کرد.

مثلاً اینکه او را دیده‌اند که با گیسوان و محاسن بلند، دشداشه‌ای سپید پوشیده و شمشیر به کمر بسته و عصر جمعه از خانه‌اش در گیشا بیرون زده و کنار اتوبان رسالت چشم بر جاده دوخته و انتظار موعود را می‌کشد و بیت‌هایی از آن غزل درخشانش را هم با صدای بلند می‌خواند:

تمام خاک را گشتم به دنبال صدای تو

ببین باقی است روی لحظه‌هایم جای پای تو

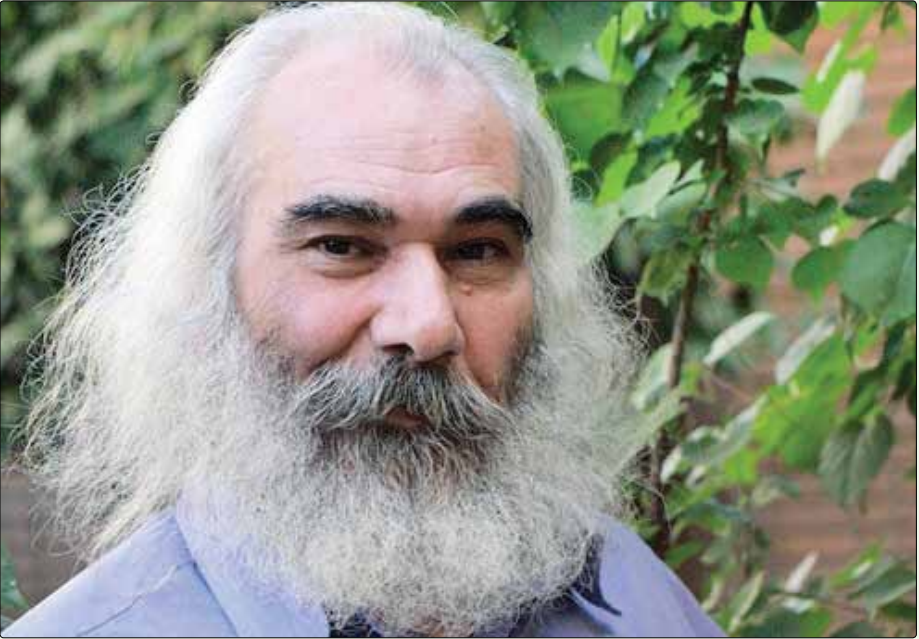
اگر کافر اگر مومن به دنبال تو می‌گردم

چرا دست از سر من بر نمی‌دارد هوای تو

نشان خانۀات را از تمام شهر پرسیدم

مگر آن‌سو تر است از این تمدن روستای تو

قطعاً این حکایت با این کم و کیف ساخته و پرداخته دوستان است اما به قول معروف تا نباشد چیزی کم مردم



به جای گذشته رو به جلو حرکت کنیم.

با انقلاب اسلامی ما وارد مدرنیته شدیم، چرا که رهبر آن فقیه سیاستمدار، عارف، شاعر و فیلسوف بود که نمی‌ترسید و داعیه بازگشت به گذشته را نداشت، نه می‌گفت ولی فقیه و نه حکومت اسلامی، بلکه می‌گفت جمهوری اسلامی نه یک کلمه زیاد و نه یک کلمه کم که اگر ما امروز این جمله را هم درست درک نکنیم، کلاهی سر ما خواهد رفت.

در نهضت شعری نیما مقدماتی فراهم آمد تا با شعر بیدل انس بگیریم. بیدل خودش اعتراف می‌کند که آنچه او آورده از آن او نیست داعیه و موهبت محمد مصطفی(ص) و امام علی(ع) است، چرا که تمام اولیا قائل به این بودند که واسطه فیض روح‌القدس هستند و از آنجا هم می‌گیرند و به مردم تحویل می‌دهند.

بیدل کسی است که نشان می‌دهد اصل باطن است و اگر باطن درست باشد، شاعر می‌تواند در لفظ و معنا انقلاب کند».